

برنده جان چوند شمع بمانده
 ندیم آهسته پیش روی خبر جوست
 زمان کجشاده و کفای بر او بسیم
 زاری حاجیان را گشت بیبال
 هضای او را آن با حاجانست
 بدین سبب حال ما بودیم بیستاد
 همه پیش از سفر ما هم نشستم
 و اگر گفت بر یک ساعت در این راه
 بشیری نگریم و هیچ باشم
 آنرا بای چون در ره نهادیم
 سلامی گفت خضرایک ما را
 همه در دیدن او شاد گشتم
 چون از خضر استقبالی دیدیم
 چو این معنی ای در خاطر است
 که نماند از کز او آن چو رود و بخوا
 شمار ایست عهد و قول مقبول
 چو او به ضیاق باخته زه گشتم

شده عمر و دی چند شمع بمانده
 که حیثیت این حال آخر حال بر لوی
 بر سر از دوستی گزینج قطبیم
 بسان کافران روم در خاکت
 که با او جان اینها در پیاست
 که ما را اسوی کعبه عزم انداز
 چو اموشی گزیدن عزم
 نیندیتیم یک با او چنانچه
 همه در استقامت با هم
 بذات العز و با فتنه او نهادیم
 جوانی گشت از با آشکارا
 که گشتم با او گشتم
 از این کو سفر سال دریم
 و بس در این حقیر
 همه هم بدین معنی و حال که است
 که غیر از شمار ما که منفذ
 ز به غم می بگری عمره گشته

شمارا تا نریم خون هزار سه
 کنون این جمله را خون بخت بر غایت
 از او پرسید ابراهیم آدم
 چنین گفت او که بگفته خاست
 چو بخت کردی ای بی روی و بی رأی
 بگفت این سر آمد جان او نیز
 چه وزن آورد در این به خون مرد
 گروهی در ره او دیده بازند
 چو تونی دیده در بازمی نه جان

نخواهد بود روی صلح و بار سه
 بیدار در خون عاشقان باکت
 که تو از مرگ چون نماندی مسلم
 نه پس بی بیع ما چون نامت می
 بدیشان در رسانمت همانگاه
 نشان گم گشت چون ایشان از او نیز
 که اینجا آسب از خونست گردان
 گروهی جان محنت دیده بازند
 که باشی تونه این ماستی تونه آن

حکایت

شعب از سوق حق در ماه خوز
 جدا بی سانس کرد آن بعد آن باز
 دگر ره تیره شد در چشم گریانش
 دگر در سال دیگر بار گریست
 چو ناپیاشد و گریان بیفتاد
 که گراز پیمد و زخ خونفشان
 دگر بهر بهشتی زار و گریان

از آن پس چشم پوشید و همی زیست
 بشد و به سال دیگر خفتان باز
 دگر در چشم روزی کرد بزدنش
 دگر در نیز توانست نگرست
 خداوند جهان چشمش فرستاد
 تر از او کردم جانفشان
 تر از کجاست بهشت و مرغ بریان

<p>تعب آنکه زمان بگشاید من از شوق تو بیکرم چنین زار به یکدم از بنتم باد آید مراقب تو باید جادو داسی خطاب آمد ز اوج آشنائی کنون پس بگیرم و بگیرم را عزیزان چون نه این بدارداری که چندان که در دل شکست پیش</p>	<p>که امی حکیم تو حکم کلابزالی که من بس فارعم از نور و زنا نه از دوزخ مرا فتنه یابد بگفتم درد خود دیگر تو داسی که چون گریان برای شوق مائی که تا وقتکه آید و غمت بیدار بسی بگری که عمری کار داری بچشم عاشقان در اشک پیش</p>
---	---

حکایت

<p>چنین بقلبت گز آحاد امت خطاب آمد مرا ایشان را هم کنون با خربلب دوزخ بیکبار خطاب آمد ز حضرت اشکارا کنون سالی هزاری نه بقلبت چنین بقلبت کان قوم جگر سوز جو این سال هزار آید برسان جو دیگر ره زهی بقلبت مستان</p>	<p>گرمی را کعبی بهره رحمت سوی دوزخ برید آغشته در خون ز حق خواهند عمل اندک نه بسیار که کاری می نگو کردید کارا بفضل این قوم را دادیم بقلبت همی گویند این مدت شب و روز ز حضرت عملتی باید و گران که تا بر درد خود خون پیشانند</p>
---	--

مدام این سه هزاران مال افزون
 که کس بکند با آن قوم مسکین
 بزرگی گفت سده جا به پیریشان
 که درومی بر آن در مان نداد
 تر تا در و بیدرون نباشد
 همی یک بر دست از سد جان ترا
 ترا که بعبیده بود جرح
 بیامی انداز خود را سر کوشار
 اگر تو بر نگیری سر ز پایش

همی که بند و میگردد در خون
 بگوید که چه میگرسند چندین
 چو جان من فدای اشک ایشان
 ز حضرت جز دل ایشان نداد
 به زمان کردنت درمان نباشد
 که در دشت از بی درمان ترا به
 دست جز بر جراحت نیست اصلاً
 مگر از خاک بر گیرد ترا یار
 بدست آرمی کند دلربایش

احکامات

مگر سلطان شه محمود شیروز
 که از چه رشک آید بر جهانست
 چنین گفت او که در شکم همه جای
 اگر هرگز دهد این دولت دست
 چو دریم بر کف پای تو باشد
 اگر روزی ایاز تو از این جای
 ندیدی با کس ستمه از کرستان

ایاز خویش را بر سپید کرد
 جواب راست خواهم این زمانست
 از آن سسنگی که میمالی تو در پای
 نهم سر بر کف پای تو پوست
 همیشه روی من جای تو باشد
 مند بر آسمان، مشتیس پاسه
 که چون اسفندیاری کرد دستا

الم از رشتت سخانت می باشد
باطن هر چه توان کرد می توان
بدستان و حکمت پیش می و
مگر راهی بدستان باز یابی
اگر با دست قدم برسد تو
تو بنظر که لجا و تو نجاست

راه رخ در کف بای تو مانده
بط هر ترک خواب و خوابی
بصدق و عزت خویش می و
هی با هم می دست ز یابی
بیا و خویش را ز غم تو
عجب بود اگر باشد بانی

حکایت

مگر که روز محزون در نشانی
بی دیوانه بود از کجاست
خوشی سلفت اگر غم بود
مگر در خواب می شکم من اکنون
بم این هر دو را هرگز که دید

نشسته بود در پیش باطنی
با آنجا بی و محزون نشسته
هم آخیز بود را با هم بدیدم
نشسته پیش من بی و محزون
خدا یاد در جهان را هرگز که دید

المقالات الحادی و العشرین

بگفتش بر بندم که دادی
مرا صد مشکل از بند تو داشت
سحب می تو بگرید و صد

بهرندی مرا شدی که دادی
میس من با بند تو شدی
نخاسته در بند تو شدی

<p>ولی زانم هوای کسب نمودست که چون دنیا و دین در هم زند دست که تا دنیا و دینم یار نبود بد گفتش دعاغت پرغور است تو تا هر نیکش هر بد در نمانی اگر در عشق می باید کجالت علی اشک و دم آتش سوختن درون برده معشوقه بد یار و گر اگر گشتی زین رو بیت</p>	<p>کز او هم دین و هم دنیا شود است بدست آید مرا معشوق پیوست مرا از یار استظهار نبود که این اندیشه از بخش دور است نباشی عاشقی آناه مجاز سے برادر گشت دائم در سه حالت اگر آئی از این سه بگره کردن و گرنه بس که معشوقه دهد یار نه داد آنکس تمامست این حکایت</p>
--	---

حکایت

<p>امیری سخت عالی رازی بودی بعد از و داد امیر مال دین بود بر روی او بایش کسب بودی ز را بش فضل بدشمنس و فخر را ز عدشش پیش و گرت اندر جود ز سهمش آب در یانای پرچون ز زخمش که بر لب بودی چنان</p>	<p>که اندر حد بخش جای بودی که جدا دملکت زاد زمین بود بنام کعبه دین لعب بودی ز خودش نام و نام اهل شهر را بهم گرت آشتی کردی بسالی شدی در آشتی در سنگت خاصش ز خاطر محو گشتی در زمانه</p>
--	---

ز قهرش آتش افشوده بودی
 ز جاها او بلند می مانده در جاها
 ز حلس کوه بر جا او فدا ده
 ز خشمش رفته آتش در دل تنگ
 ز تابش برده خورشید فلک نور
 ز خود شن بحر و کان نشو بر خورد
 ز لطفش برکت کل در یوزنه کرد
 ز خلقش مشت درون باد مید
 زخی چون آفتابی آن سپردشت
 خود در عشق او دیواره بود
 سی کر نام او بر دی بجای
 مه نو چون بدیدی ز آسمانش
 اگر پیشانش رضوان بدیدی
 سر زلفش چو در خاک او فدا می
 دو نرگس داشت ز گس دان ببادام
 چو تبر خمره او سر بر نه کرد
 شکر از لعل او طعم دگر داشت

چو انگشتی شدی اندر بودی
 چه میگویی جنت کم گشت از آناه
 زمین در خاک و در پای او فدا ده
 ولی که چشم بر نم در دل سنگ
 جهان را روشنی بخشیده از نور
 گهر در بحر و صلت کان فسرده
 ولیک از شرم او در زیر پرده
 ز دنیا نیز بر عقبی رسیده
 بخوبی در جهان او بود کان داشت
 بخوبی در جهان انسانه بود
 شدی هر ذره اش یوسف سما
 زه می چون چمکت ز انوار هیزمانش
 بهشت عدن امیسان بدیدی
 از او سچی در افلاک او فدا می
 چو دو جادو در زنی بچه در دام
 دل عشاق را آهوج گم کرد
 که حلس ز هر دار و در شمر داشت

دانهش درج مردارید تر بود
 خوشی دندان او مرد جان نمودی
 لب لعش که جام گوهری بود
 خاکت که گوی سیمش بیبری
 مجالش را صفت کردن محاسن
 بلطف طبع او مردم نمودی
 همه در نظم آوردی بیکدم
 چنان در شعر گفتن خوش زبان بود
 پدر پوسته دل در کار او داشت
 چو وقت مرگ پیش آمد پدر را
 بدو سپرد دختر را که زمینها
 رهرو جمعی که باید ساخت کارش
 که از من خواستندش نامداران
 ندادم من بکس که تو توانستی
 گو آن این سخن گویم خدا را
 چو پسر می سخن پیشش بدگفت
 باهر جان که برین دو جدا شد

که هر یک که هرین تمیزان ذکر بود
 سارا او شدی هر جان که بودی
 ستر این از شراب کوی بود
 جو گویی بی سرو بود و بی
 که از من آن صفت کردن خیانت
 که هر چیزی که از مردم شنودی
 پیوستی چو مردارید در هم
 که گویی از لبش طعمی در آن بود
 بدلداری بسی بنجار او داشت
 پیش خویش نشانند آن پسر را
 زمین پذیرش و بنجار میدار
 ساز و نازه کردن روزگارش
 بسی کرد کستان و شریاران
 که سایست کسی یابی توانی
 بشوید که کردن جان ما را
 بدرفت آن پسر چه بدگفت
 باهر جان که برین دو جدا شد

بسی بر وز بر آمد چو افلاک
 کمان حق پیاز و می بستر بست
 که میداند که بودن تا بکی داشت
 پدر چون شد با یوان اسکی
 بعد از داد کردن در جهان یافت
 رعیت را اولش کرد درم داد
 بسی مغز که از هر سر بردن کرد
 بخوبی و بناز و نسکناس
 کون بشنو که این گردنده پرگانه
 غلامی بود حارث رایگان
 بنام آن ماه و من بکماش بودی
 بخوبی در جهان اعجوبه بود
 مثل بودی بزبانی جمالش
 بکل در کل معطل او فادسه
 اگر عکس حسن گشتی بیدار
 چو زلف هند و من در لبین تنی
 چو زلف سر کشان را بنده میداد

که تا با و سرش افکند در خاک
 که ز این آمد شدن کس را خبر نیست
 کسی گامد چو از فتن زبی داشت
 پسر شست در دیوان شاهی
 جهان از وی دم نوشیروان یافت
 بسی سالار را کوسس و علم داد
 بسی بیدار کرد را سرنگون کرد
 چو جان میداشت خواهر را گردانی
 ز بهر او چه باز می کرد در کار
 که او بودی ننگد از حشرانه
 ندانم تا کسی چنانش بودی
 عم عشقتش عجب منصوبه بود
 اجل بودی بزرگ در وصالش
 گر در حمزه اجل او فادسی
 بجنس آمدی صورت زرد یوار
 چو جعد زنگیان در حسن شستنی
 چنان نقدی ز بس افکند بیدار

چو دو ابروش پویسته برآمد
 عزیمی حیرت چشم او را از آن بود
 صفی تر گانش صفی کردی شکسته
 دانی داشت همچون لعل سفینه
 کی گرفتند غسل دانهش
 لبش خط داد عمر جاودان را
 زوندانش توان کردن پرویت
 چو یوسف بود گوسفند در گوی
 ز گویس تا کی بیوشش باستم
 پیش خضر با عی بود عالی
 همه شب می نخت از عشق طبل
 گل از غنچه بصد غنچه و لصد ناز
 چنان آمد که طفلی مانده در خون
 صبا همچون زلیخا در دوید
 چو بادی خضر بر صحرا گذر شده
 بیکره از عخوان آغشته در خون
 بدست آورده ترکس جام زرد را

کمان بود اول آنکه در زره آمد
 که با باد ام نقدش در میان بود
 زخم تیر باران دور شده
 دور شده در زان سفینه نهفته
 بود آن جز بالماسر نه بانس
 آن آن لب یافت آب خضر جان را
 که بددیم سیم اوسمی دوایت
 خود از چاه زرخندانش چه گوی
 چو در گوی آدم خاموش باستم
 هست نقد او را در حوالی
 طریق خارکش میگفت با گل
 شکر حظه بسی میگرد آغاز
 گل شکر از قفاط بسز بیرون
 چو یوسف گل از او اسیر دیده
 ولیکن با یوسف خویش گشته
 بخون بر آمده بر خویش بیرون
 ز ماران خورد شری جو شکر را

اسر لاله چو در پای او افتاده
 هزاران بوسف از گلشن رسید
 همه مرغان در افکنده خروشی
 بوقت صبحگاه بی باد مشکین
 مگر افراسیاب آب زره یافت
 زهر سو کوثری یگر روان بود
 پیش باغ ظانی تا بگوان
 شده حارث چو خورشیدی تخم
 چو جوزاد کرد دست غلامان
 ستاده صف نده ترکان برکش
 ندیمان سرافراز نکوراسه
 شرفیان همه عالم و ضممش
 ز میداری بخشش قنده در خوا
 ز حل کین مشتری و ماه طلعت
 مگر بر بام آمد دختر کعب
 چو کختی کرد هر سوئی نظاره
 چو روی و عارض بگشاید

کلاهش و المرحامی او فتاده
 ز کنعان بومی پیراهن رسید
 ز جانان ترانا مانده گوشه
 چو سوان کیده روی آب بر صین
 که آب از باد نوروزی ره یافت
 که آب خضر کتر شرح آن بود
 نهاده بخت حارث پیش ابوان
 سلیمان وارد بیتان نشسته
 بیلا پیری کسره و خرامان
 بخدمت کرده هر یک دست درکش
 بخدمت چشمها افکنده بر پای
 نظام عالم از رای رفیض
 ز بیم چشمش آتش چشم بر آب
 عطار و فطرت و خورشید رفت
 شکوه حسن در چشم آمدش صعب
 بدید آخر رخ آن ماه پاره
 چو سروی در قبالا ماشد و بداد

جهانی حسن و قبح چهره او
 بساقی پیش شاه استاد برپا
 زمستی روی چون گلزار کرد
 شکر از چشمه نوشین نشانده
 گوی سرست مردادی شرابی
 گوی برداشتی چون طبل آواز
 بدان خوبی خود خسر روی او دید
 در آید آتشی از عشق زود نس
 چنان آن آتس در جان اتر کرد
 دلش عاشق شد و جان بشم شد
 ز دور کس جو ابری خوبشان کرد
 چنان بر کند عشق او ز بخشش
 چنان از یک نظر در دام او شد
 چنان بجایه شدند چاره سازان
 همه شب خوفشان ز نوحه کرد
 ز بس آتس که در جان می افکند
 علی الحکله ز دست ریخ و نهار

همه خوبی چو یوسف بهره او
 سر زلف دراز افکنده در پای
 مره در چشم عاشق خار کرده
 عرق از ماه بر پرده بن نشانده
 گوی بنواختی خوش خوش بانی
 گوی در روی پریدی طبل از ناز
 دل خود وقف بیکت موی او دید
 لغارت برد گلی هر چه بود نس
 که آن آتس نفس را بی خبر کرد
 ز سر تا پا وجود او غده م شد
 بیک ساعت بسی طوفان وان کرد
 که گلی کرد گوی چار بخشش
 که تب خواب بر روز آرام او شد
 که می نشناخت سر از پای باز او
 خوشمخش بر نفس سوزد گر بود
 جوانس تداز آن در فی افتاد
 چنان پای بسالی گشت بهار

طبیب آورد حارث سودگی داشت
 چنان فرودی کجا در مان پذیرد
 بدون پرده دختر دایه داشت
 بصد حیل از آنم روی در خواست
 نمی آمد مقر بسته آن ماه
 که من بکناش را دیدم فلان
 چو سرستی ربانی داشت در
 چو بود آواز سبزه رنگ گلزار
 بزخم زخمه در راهی که او را است
 مخالف راسته که نبود بعالم
 دل من چون مخالف تند چسازم
 کنون سرشته آفاق گشتم
 چو بشنودم از آن سرکش برود
 چنان عشقش مرا بچویش آورد
 چنان لغزش بریشان کرد عالم
 خانم حلقه از لغزش گریست
 چنان بیمار و سرگردان از آنم

که آن شب در بیدرمان زنی داشت
 که جان در مان از جانان پذیرد
 که در حیلت گوی سرایه داشت
 که ای دختر چه افتادت بگور است
 مگر آمد زبان بگشاد آنگاه
 بزلف و چهره جانسوز و دلفروز
 من از وی چون بانی دست بر
 شد آخر سبزه در سبزی پدید
 مخالف را بقولی کرد در گشت
 در آن پرده بسازد زیر بال
 نیاید راست این پرده نوازم
 که اهل پرده عشاق گشتم
 ز عشقش ساختم در پرده رود
 که حد ساله غم در پیش آورد
 که آه ملک جمعیت زد و عالم
 که دلی خون کرد تا همچون جگر است
 که میدانم که قدرش می باشد غم

بخوبی کس چو بختش آن ندارد
 سخن چون میوان زان سر و بن گفت
 چو پیشانی او دند آن سیمست
 در آن میدان بدان برشته چو گان
 اگر از زلف چو گان میکند او
 اگر رویش نباید آشکاره
 بلال عارضش چون ناله انداخت
 چو زلف در بایش حلقه ورشد
 سواد می یافت مردم زر کس او
 چنان جادو است چشم خون گداز
 چو تیر عمره او کارگر شد
 نخلی دارد بدان سیاره دندان
 صدف را در بدان در میتمیش
 دانش پند تلک است خندان
 چو صبحی خنده ز در در طبا سیر
 لبش را صد هزاران بنده پریش
 خط سبزش محقق او نماید

که کس و خوبتر امکان ندارد
 چرا باید زد بگر کس سخن گفت
 گراز زلفش کز چو گان چه هست
 نخواهم برد گوی از زنجده انش
 سرم چون گوی گردان میکند او
 شود هر ذره صد ما بهاره
 مه نور انمش در ناله انداخت
 بهر یک حلقه صد دل در گرش
 از آن شه متکلف در مجلس او
 که میبارد جهانی بحر موشش
 ز سهمش رنج روین در گرش
 بخون من لبش زانست خندان
 بدندان باز ماند از نعت همش
 که آنرا العینین افتاد دندان
 مزاج استخوان گیرد طباشیر
 که او از آب جوان ندویش است
 از خط سبش مطلق او افتاد است

جهان بر نخبین دار و لب او
 ز سببش بر می کردم روانه
 چو از ادیم از این سرو سبب
 غم زه تکم او هر زمانه
 کنون ای دایه بر خیز روان شو
 برو این قصه با او در میان نه
 بگو این راز و گرو چشم گیرد
 کنون نشان بهم آن برودن
 بگفت این و نگو نامی ر تا کرد
 الا ای غایب حاضر کجایی
 چو چشم رو دشمنی از تو دارم
 با چشم و دل را میسمان کن
 بنقد از نعت ملک جهانی
 چرا این نیم جان در تو بازم
 دلم بر دی گری بودی بسزایم
 ز تو بگفته زان دل بر نگرم
 غم عشق تو در جان می خشم من

فلک در زیر زمین می بویکب او
 از این شکل صحنه بر نار دانه
 می شد رویم و روی بگنجی است
 مراد زه کشد همچون کجانی
 میان این دو دلبر در میان شو
 اساس عشق آن دو هرمان نه
 بصد جانس دل در چشم گیرد
 کنون بوی خبر یک هر دو زان
 بخون دل یکی نامه ادا کرد
 ز چشم من جدا آخر چراغی
 دلم نیز آشنای از تو دارم
 دیگر تو تیغ گیر و قصه جان
 می بسیم کنون جز نیم جانی
 که من با تو قصه جان بی نیایم
 بخودی جز فشاندن بر تو کارم
 که من هرگز دل از دلبر نگرم
 سر از تو در میان می خشم من

چو من بی تو نه دل دارم نه دینم
 منم بی روی تو روی چو دینا
 ترا دیدم که همتانی ندیدم
 اگر آنی بدستم خود برستم
 بر انگشت در کبرم چراغ
 اگر پیشم چون شمع آنی پدیدار
 نوشت این نامه و بنگاشت
 بدایه داد تا دایه روان شد
 چون نقش او بدید شعر بر خواند
 یک ساعت از دستش برون شد
 زنگ عشق در حالش زبون کرد
 چنان پر روی او روی جهان بدید
 چو گویی بی سر و بی پای مضطر
 بدایه گفت بر چیزی نگو روی
 ندارم دیده روی تو دیدن
 مرا اکنون چه باید کرد بی تو
 چو زلف تو در دیده پرده نامن

چرا سرشته میداری حسینم
 ز عشق روی تو روی بدیوار
 نظیرت سر و بالاسی ندیدم
 و گرنه مبرویم هر جا که هستیم
 ترا بجویم از هر دشت و باغی
 و گرنه چون چراغم مرده انگار
 یکی صورت ز نقش خویش چون
 بر آن با روی هر آن شده
 ز لطف طبع و نقش اعجب مانده
 چو عشق آمد دلی خوش داشت خود
 برای خود دلش در پای خون کرد
 که گفتمانی زمین بی آسمان بدید
 کله در پای کرده کفش در سر
 بر آن بستار و در زمین این بدید
 ندارم صبری تو آرمیدن
 که نتوان بر چندین در روی تو
 که بر روی تو عشق آورده ام

تر انا دیده در جان پونستی
 از آن لطف تو ام زیروز بر کرد
 چو در جان من تنهایی آختر
 چو صبح دم مده ای ماه در میخ
 اگر روشن کنی چشم بد با
 بزم از غمت ای زندگانی
 روان شدوایه تا زدیکتانما
 که از تو ادبی عاشق تر افتاد
 اگر گردد دولت از عشق آگاه
 دل دختر خایت شادمان شد
 نمیدانست کاری آن و لغز در
 روان بیگفت شعر و مفرست
 غلام آنکه بهر شعری که خواند
 بر این چون بدنی بگذشت بگردد
 بدیدست ناگهی بکجا رسد و شناخت
 گرفتش دامن و دختر بر آشفند
 که آن ای بی ادب این چه دلیر است

دلم بر خاست تا در خون شستی
 که باز لطف تو عمرم سرسبز کرد
 چرا تشنه بخونم آبی آختر
 طس چون آفتاب از سر کشی تیغ
 بصد جانست تو انم شد خردار
 اگر دریا بیج ورنه تو داسنی
 ز عشق آن غلامش کرد آگاه
 که از گرمی او آتش در افتاد
 دولت زود در عشق آموزد آنگاه
 ز شادی استگت بر رویش نشد
 بحر عین و غزل لفظن شب و روز
 نماده بود خود را این فرست
 شدی عاشق تو و حیران بنما
 بد بگری برون شد آن و لغز در
 که عمری عشق بر نقش خورش باخت
 بر افشاند آستین آنکه بدو
 نورد پای تو را چه جای تیر است

که باشی تو لیری دامن من
 غلامش گفتم ای من خال کویست
 چرا شرم فرستادی شب و روز
 چو در اول مراد یوار کردی
 جوابش داد آن سبب بر آنگاه
 مراد سینه کار می افشاد است
 چنان کاری چه جای صد غداست
 ترا این بس نباشد در زمانه
 اساس گوشه خجادی در این کار
 بگفت این روز پیش او بدر شد
 ز لفظ بوسه میدهند دیرم
 بر سیدم ز حال دختر کعب
 چنین گفت او که معلوم چنان شد
 ز سوز عشق عشق مجازی
 داشت آن شعر با مخلوق کاری
 با خود خسر عاشق در آن سوز
 مگر میرفت روزی در چمنها

که ترسد سایه از پیرامین من
 چو میگردد می ز من پوشیده بود
 دلم بردمی بدان نفس و نفروز
 مراد را خرم بیگانه کردیست
 که بگذرد نه زمین سر تو آگاه
 وینک از تو آن کارم کشاد است
 مدو دارم برون آنم تمامست
 که تو این کار را باشی بهانه
 بشوت بازی افتادی در این کار
 صد دل آن غلامش فتنه تر شد
 که او گفتت و من آنجا رسیدم
 که در آن روز بود با عاشق محو
 که آن شعری که بر لفظش روان شد
 به نگشاید چنین شعری با بازی
 که او را بود با حق روزگار کار
 بزاری شعری میگفتی شب و روز
 خوشی میخواندی این اشعار تنها

الا ای بادشگیری گذر کن
 بگو که تشنگی خواهم بر دی
 مگر حارث از آنسو در چمن بود
 بچو مشید و بر او زبانگت ناگاه
 به پیش دختر عاشق زمین رفت
 الا ای بادشگیری گذر کن
 بگو که تشنگی خواهم بر دی
 بلی سقاش لودی سرخ روی
 بجای ترک یغما خاصه چون ماه
 برادر را چنان در همت افکند
 جو الفقهه از این بگذشت
 سپاهی و شمارش از عدد پیش
 سپاهی موج زن از تیغ و جوشن
 در آمد لشکری از کوه و شیخ در
 زد بگر سوی حارث با سپاه
 چونختا و جوان یکسر سپاهش
 ظفر میشد ز کسب و حلقه در گوش

زمین آن ترک یغما را خبر کن
 چو شنید که دم آیم نخوردی
 بگوش حارث آمد آن سخن زود
 بدو گشاده بگوش تو گمراه
 برگردانید آن شعر و چنین گفت
 زمین آن سرخ سقار را خبر کن
 بروی آیم و آیم بر دی
 که هر وقت آتش آوردی بسوز
 نهاد آن سرخ سقار اها نگاه
 که بر خواهر نظری حرمت افکند
 در آمد حرب حارث را سپاه
 چو دوران فلکت از حصر و حد
 جهان از تیغ و جوشن گشته روشن
 که شد گاو زمین چون خرچ در
 زد روانه برون آمد بجای
 چو رایش مرقع چتر و کلاهش
 یکسر فتح و نصرت دوش باد و

سپه الفقه افتادند در هم
 بخاری از همه صحرا بر آمد
 خروشش لوس گوش حیح کرد
 زمین از خون خصمان لاله زاری
 جهان را برده برق آب بسته
 اجل حلال بر جان تیر کرده
 هویدا از قیامت صد علامت
 در آمد پیش آن صف حارث انگار
 سپه را چون بکت ره حمله کرد او
 سپهرند با چندین ستاره
 چو تنی بر سر آمد از کرامت
 چو تیغ در خیمه را چون گل چون
 چو تیغش سوی حیح نیکون شد
 و ز آن سوی گر بکنش سر و
 با خنجر چشم زخم کار لرگشت
 همی نزد بکت شد کان بکت قنار
 در آن صف بود و خنجر روی بسته

بکشتن دست بگشاوند بر هم
 فغان تا کشید خصم را بر آمد
 زمین چون آسمان بر وز بر کرد
 هوا از تیر باران زاله زاری
 زشته پیش برقی باز بسته
 قضا بر کینه دندان تیر کرده
 گرفته دیو قامت زان قیامت
 جوانی بر سر ماه آورده در راه
 در آمد همچو شیر و حمسه کرد او
 شده بر رخ شاخس پاره پاره
 فرو شده رسته راستا قیامت
 کما بصره از تیغ او برون گشت
 ز چشم سوزنی عیسی برون شد
 دود سسته تیغ نیزه از همه سو
 سرش از زخم تیری سخت بگشت
 بدست دشمنان گرد گرفتار
 سلاحی داشت آبی بر نشسته

به پیش صف در آمد همچو کوهی
 نینداشت کس کان به برکت
 من از شاهم که فرزندیم بهرست
 اگر آب افکنم بر نطق گردان
 سر می گوهر شد از حکم این ذات
 اگر شمشیر بران بر کشم من
 جو آتش را بر افشایم در باب
 جو مار ریح را در کف به چشم
 اگر سندانم آید پیش نرزه
 جو زخم زور سندان می نبار
 جو بخت ایم کند از روی قزاق
 بنازم رخس و بلشام در
 بگفت این جو مردان بر شست
 بر بگشاید تیغ در کف
 نهادش پس پنهان سردر میان
 چو آن بت دمی در کعبه نهان شد
 همی نزدیک آمد تا بیکار

و زاو افتاد در هر دل شکوهی
 زبان بگشاد و گفت این کانی بهت
 پیاده در رکابم ماه و مهر است
 دویخ طرحش خنم چون شیر مردان
 بیامی غلبش اندازم به شهادت
 جلد از شیر غران بر کشم من
 ز بیم آتش اندر دم شود آب
 نیاید هیچکس در صف به چشم
 شود از زخم زخم زخم زخم زخم زخم
 چو مرغ تیر من از زده بگشاید
 چو باد آرم عدد و رار و می در خاک
 که من در زرم رستم رستم رستم
 از آن مردان تنی را ده بهت
 و ز آنجا بر گرفتش بر در صف
 کس نشناخت از خلق زمانه
 پناه خصم چون در باره وان شد
 نماز بهر شاه اندر شهر دیار

چو حارث را بد گشت آشکارا
 در آمد لشکری از کوه و زردشت
 چو حارث را بد در حال دربار
 چو شب با شهر آمدش او پیروز
 نداد از وی نشانی بسج مردم
 علی الجمله چو آمد زنگی شب
 همه شب فرسیده چون فرسوا
 بدان صبا بون بخون دیده تا روز
 چو زان شب آمد زان دل آرام
 دل از زخم غلامش آنچنان بخت
 نبودش چشم زخمی خواب و آرام
 گجا شد دل او آرمیده
 چنین آورد در نظم آن سمن بوی
 سری که سروری تاج کبار است
 سر نصمت که بادش بی سرو کار
 سری را که وجودت سرو تری
 سری کان سر نه خاک این در آمد

بسی خلق از بر شاه بخارا
 که آن کشته را فلک بر گشت
 سیاه حارث و حارث ظفر بافت
 طلب کرد آن سوار حسرت آنروز
 همه گفتند شد همچون پری کم
 نماده نصفی از ماه برب
 همی افکند گفت از نور پیرون
 ز جان می شست دست از عالم
 دل دخر جو مرغی بود در دام
 که در یک چشم ز خمس نهر جان سوخت
 که بر سر داشت زخمی آن دل آرام
 ملی نامه نوشت از خون دیده
 نوشتن قصه کبک سخن گوی
 سر سیکان در آن سر بر چه کار است
 مبادا سر کشد جز بر سر دار
 نگوشار می آنرا سر سری نیست
 بجان سر که آن سر در سر آمد

صود سرگشت از زین گشت
 و گوگرد کشد خصم سبک سر
 سری کان سر ندارد با تو سر است
 چو سر نهد و کز سر در آید
 اگر سر بگذرد سر پیش سرش
 سر سبز که تاج از وی سری بافت
 سپهر سرگون ان شد سر افراز
 اگر درد سر در دست داد
 نهادم پیش آن سر بر زمین بر
 کسی کز زخم خندان کینه و گشت
 کسی کز شاخسار عیش بر خود
 کسی کز سومی حج کردن بود
 چه افتاد که افتادی بخون
 همه شب همچو شمع سوزد
 چو شمع از عشق هر شب از خندم
 چو شمع از عشق جانی زنده داد
 بشم را اگر امید روز بود

چو مارش سر بکن کان سر گشت
 سرش بر کن سرش بر نه سبک تر
 عبادش سر که رخ او ز سر خواست
 سر آن دارد که او بی سر بر آید
 سر موئی ندارد در سر خویش
 ز سر سبزیش بر سر سروری بافت
 که هر دم سر نهد پیش ز سر باز
 سرم بریده در مان سرت باد
 فدای آنجان سر صد چنین سر
 اگر بر گشت از قبر تو در گشت
 اگر ز زدن بر نام تو بدزد
 اگر حج کرد بی امرت خطا کرد
 چو من بن علم نه پی سرنگون تر
 چو شب بگذشت مرگ روز در سر
 ز چشم پیش برقی باز بندم
 میان آب آتش خسته و داغ
 مرا بودی که کسرت سوز بود

چو صبحی را امید روز نبود
 از این آتش که در جانم رسیده
 از آن آتش که چندین تاب خیزد
 چه میخواهی من با این همه سوز
 میان خاک در خونم گردان
 چو گردانیم میدانی آخر
 تو میدانی که سرست تو ام
 من خو خواره خونی چون نگر دم
 چنان محوم ز سودای تو از خویش
 دلی دارم ز درد خویش حسته
 بزاری بند بندم چند سوز می
 اگر امید وصل تو نبود سه
 مرا کی میتوان یکدم بجان زبست

زمانی کار او بی سوز نبود
 بسی باران بچو گانم رسیده است
 عجب باشد که چندین آب ریزد
 که بی شب بوده ام بی سوزی زود
 سر سیمه چو کرد و نم مگردان
 بیایم در چه میگردانی آخر
 ز پای افتاده در دست تو ام
 چرا جز در میان خون نگر دم
 که از پس ندانم راه و ز پیش
 بیت الحزن در بر خویش بسته
 بر آتش چون سپندم چند سوز
 نه گردی ماندنی از من خود دی
 که بر بوی وصال تو توان زبست

حکایت

دل من نام بجزان بر نشابد
 ز درد خویش همچون سقراطان
 و اگر گویم اگر بایم رسیده باز

که دل خود وصل جانان بر نشابد
 یکی با تو نکندم از به سزاران
 و گرنه میگویم در جانم این راز

روان شد و ای دوین نامم بر
 سر بگشاید با چندین جراحت
 ز چشمش گشت سیل خون روان
 که جانانانیم تحت اگذاری
 چو مشک آتشین دارم گریبان
 اگر بک زخم برسد در دانه
 ز شوقت پیرهن بر من کفن گشت
 چو روزی چند را بگشاید مسا
 برای رودکی میرفت بکروز
 اگر عتی جواب ز بر گفتی
 بسی اشعار گفت آنروز است
 ز لطف طبع آن دل داده مسا
 ز عشق آنضم بر گشت آگاه
 چو شد بر رودکی راز آشکارا
 بخدمت شد روان تا پیش انشا
 رسیده بود پیش شاه عالی
 مگر شامانه جشنی بود آنروز

بر شد راه بر سر چون قلم شد
 ز سر نامه مرهم یافت در راحت
 بسی پیغام دادشش عاشقانه
 بر بیمار پرسیدن نداری
 دمی بنشین بیالین عزیزبان
 هزارش هست بر جان بدلفروز
 بگفت این ز خود بخویش گشت
 ز محرومی بجای خویش شد باز
 نشسته بود آن دختر دلفروز
 بسی بهتر از آن دختر گفتی
 که آن دختر مجا با تش فرستاد
 تعجب ماند آنجا رودکی باز
 نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
 از آنجا رفت تا شمع بخار را
 که حارث را بداد او کرد آنگاه
 برای عذر حارث نیز حالی
 آنچه میگویم هستی بر دل افروز

مگر از رود کی بشه شعر در خواست
 چو بودش باد شعر دختر کعب
 شش گفتا بگو تا این که گفت
 ز حارث رود کی آگاه کی بود
 ز سرستی زبان بگشاید آنگاه
 بصد دل عاشق است او بر غلام
 زمانی خوردن و خفتن ندارد
 اگر صد شعر گوید بر معسانی
 اگر عشقیش چون آتش نبود
 چو حارث این سخن بشنید شکست
 چو القصه بشهر خویش شد باز
 ولی از غصه مچو شبید جانش
 که تا بروی فرد گیرد کسایهی
 بر آن شعری که گفته بود آن تا
 نهاده بود در درجی با عزاز
 رفیعی داشت بکامس ستمبر
 سرش بگشاید آن خطها فرو خواند

زبان بکشد آن استاد و بر خا
 همه بر خواند و مجلس گرم شد
 که مر و اید را ماند که نطفست
 که او خود دست شعر دست می بود
 که شعر دختر کعبت امی شاه
 در افتاد دست چون مرغی بدامی
 بجز نیت و غزل گفتن ندارد
 بر او میفرستد در نهانی
 از او این شعر گفتن خوش نبود
 ولیکن ساخت خود را از زمان
 ز خواهر در نهان میداشت اینرا
 نگه میداشت پنجان هر زمانش
 بریزد خون او بر جای گاسه
 فرستاده بر بگشاید آنگاه
 سرش بسته که نتوان کرد سر با
 چنان پنداشتگان در حبس
 به پیش حارث آورد و بر او خواند

دل حارث پر آتش گشت از آنرا
 در اقل آن غلام خاص پادشاه
 در آخر گفت تا یک خانه حمام
 شد آنکه گفت تا از هر دو دستش
 در آن گریه کرد و انگاه نشانی
 بسی فریاد کرد آن سرو آزاد
 که میداند که دل چون میتد از و می
 چنین قصه که دارد یاد هرگز
 بدین زاری بدین درد بدین بزم
 بیار عاشقی تاورد بیسی
 در آمد چند آتش گرد آن ماه
 علی آتش از آن حمام ناخوشش
 دیگر آتش ز آنار جو اسف
 دیگر آتش ز سوز عشق و حیرت
 دیگر آتش ز بیماری و شسته
 که بنشاند چنین آتش بصد آب
 سر انگشت در خون میزد آن ماه

بلاک خواهر خود کرد آغاز
 به بنده اندر فکند و کرد در چاه
 تا بند از پی آن سیم اندام
 بزده خستاد رنگ اما نه بستن
 فرو بست از کج و دور خشت را
 نبودش هیچ مقصود می فریاد
 جهانی را جگر خون مبتد از و می
 چنین کاری که افتاد هرگز
 که هرگز در جهان بودست یگروز
 طریق عاشقان مرد بیسی
 فرو شد زان همه آتش بیکت را
 دیگر آتش از آن شعر چو آتش
 دیگر آتش ز چندان خوف گستاخ
 دیگر آتش ز رسوائی و حسرت
 دیگر آتش ز دل گرمی و مستی
 که ابا این همه آتش بود تاب
 بسی اشعار خود بنوشت انگاه

ز خون خود همه دیوار بنوشت
 چو در گریه دیواری نماندش
 همه دیوار چون بر کرد از اشعار
 میان خون و عشق و آتش اشک
 چو بگشادند گریه در روز
 چو شاخ زعفران از پای تازان
 بردند و بآبش پاک کردند
 نگه کردند بر دیوار آن روز
 نگار را بی تو چشم چشمه سار است
 ز مرگم بسیلا هم سپردی
 ربودی جان و دروی خوشی
 چو در دل آدم بیرون نیایی
 جواز دو چشم من و جوی داد
 منم چون ماهی بر تابه آخر
 نصیب عشق این آید در گاه
 که تاورد و زخ اسراری که دار
 توکی دانی که چون باید نوشتن

بدر دل بسی اشعار بنوشت
 ز خون هم نیز بسیاری نماندش
 فرو افتاد چو چون بکاره دیوار
 بر آمد جان شیرینش بصد شکر
 چلویم من که چون بود آن دلفروز
 ولی از پای تا فرقت بخون عرق
 دلی پر خون بزیر خاک کردند
 نوشته بود این شعر جلوسوز
 همه رویم بخون دل نگار است
 غلط کردم همه با هم برودی
 غلط کردم که در آتش نشستی
 غلط کردم که تو در خون نیایی
 گریه بر ما سر شوی داد
 نیایی ندین گریه بر آتش
 که در دوزخ گندش زنده نگار
 میان سوز آتش چون نگار
 حسن قنقه بخون باید نوشتن

چو دوزخ زان بهستی روی دارم
 چو دوزخ آمد از حق حصه من
 سه ره دار و جهان عشق اکنون
 اکنون من بر سر آتش از آنم
 با آتش خواستم جانم که سوزد
 باشم که پایی جانان می بشویم
 از این خون گر شود این بارم
 از این آتش که من دارم در این
 از این آتش که طوفانست خونما
 از این خونم که دریایی است کوه
 از این آتش چنان کردم زبانه
 از این آتش که گیتی را تمامست
 از این خون باز بستم راه کرده
 بجز نقش خیال دل مشرورم
 از این کردی که بود آن نازم
 چو میدارد بستم خون خوردم دوست
 بخوردی خون جان من تمامی

بهستی نغذای هر سوی دارم
 بهشت عاشقان شد حصه من
 یکی آتش و گراشتک و دگر خون
 که که خون بیزم و گراشتک آنم
 چو در جانی به نتوانم که سوزد
 همه ناسبسته رویان را بشویم
 همه عشاق را گلونه سازم
 نمایم بهشت دوزخ را که چون سوزد
 در هم تعلیم ماوان را که چون بار
 یا سوزم شفق را سرخ روی
 که دوزخ خواستی از من زبانه
 غلی در آب کردم تا قیامت
 که تا گشت آبهای چرخ پر خون
 بدین آتش همه نقش بسوزم
 ز آتش پر به بندم چون بن
 ز خونم گر جان پر گشت بنگوست
 که نوشت بادامی بار گرامی

<p>گنون در آتش و در اشک و در خون مرابی نو سر آمد زندگانی چون نوشت این بخون فرمان در آمد در یغانه در یعنی صد هزاران باخر فرصتی میبخت بگمانس نمان رفت و سر حارث سحرگاه بخاک دختر آمد جامه برزد از این دنیا می خانی رخت برداشت بودش صبری یاز یکگاه</p>	<p>بر فتم ز یحییان حقیه بیرون منت رفتم که جاویدان بمانی که تا از آن بی سرو بن جان بر آ ز مرگ زار آن تلج سواران که تا از زیر چاه آمد با لاس ببرد و روان شد تا سر راه بی دشنه گرفت و بر جگر زد دل از زندان و بند سخت برداشت بدو پیوست کوه شد حسانه</p>
---	--

المقالة الثانی والعشرون

<p>پسر گفت ای بدر در کیمیا حیت بیان کیمیا کن تا بدامم بدر در پیش و می کرد این رویت</p>	<p>که بی آن دست می ندهد مرارت که تا آرام لب سرد بو که جامم ز افلاطون یونانی حکایت</p>
--	---

حکایت

<p>فلاطون آنکه استاد جهان بود که استخراج زرد سار زد</p>	<p>عقد در ابتدا عمرش چنان بود ز میس شوشه کند کسیر سازد</p>
--	---

به پنجه سال شد در همیشه علم
 چنان کسیر کرد و معتبر کرد
 چو رز کردن چنان آسان شد او
 بدل بگردد ز گفت ایدل بندیش
 چو قشر صیف و موی سر امروز
 گرا کسیری کنی در جوهر خویش
 ز قشر صیف چون این میتوان کرد
 نه کم آمد ز قشر صیف جانست
 چه پنجه سال این کسیر کردی
 کنون گر عاقلی ای کیمیا ساز
 چو عمرش جزم شد سالی هزار او
 چنان از جوهر خود کیمیا کرد
 پیشش محو شد سه تا با سه
 دو پانصد سال در اسرار شست
 زمستان و اروی بود پیشش
 برستی موی همچون بر بر محضش
 سرشته بود دیکت و اروی دیگر

ز قشر صیف و موی سر موی
 گرا اندک کیمیا ساز ز کرد
 بقیت خاک و زر کیمیا شد او
 که کسیری کنی در جوهر خویش
 ز جهدت کیمیا شد دلفروز
 بود آن کیمیا از عالمی پیش
 چگونه باشد آن کسیر جان کرد
 نه موی سر فرون گشت از روانت
 نختی روز شب تدری کردی
 و دو عالم در ره این کیمیا باز
 ز خلق عالم آمد بر کسنا بر او
 که از نورش و دو عالم پر خفا
 بر او شد کشف اسرار الهی
 شبان روزی در درگاه شست
 که بالیدی سر ناپای بر خویش
 زمستان دفع این بود رسالت
 که تابستان بالیدی بخود در

بر بزیدی از ادا آن موی اندام
 یکی دار و دیگر بر کار کرده است
 چو آن دار و بخوردی در همه حال
 با ستادی مزاج او بعد میل
 اگر چه اخصل روی زمین بود
 برش رفت از نظاطالین ناگاه
 نشسته بود از فلاطون در اندوه
 درختی بود زیرش چشمه آب
 سکندر و از نظاطالین بسیار
 سکندر گفت آخر کایت سخن گوی
 جوابش داد آن استاد ایام
 خوشاموشی است نکت جانودا
 سکندر گفت اگر خواهی طعامی
 چنین دادمشن جواب آن مرد مردان
 مخور کین خوردن آن کرون نیز زد
 شکم چون باشد م جای نجاست
 سکندر گفت ای مرد جهان تو

ند آدی گفت تا بستنش ما دام
 بر شش سال از او جبار کردی
 تا بستنی طعامش تا بستنش سال
 نیصاوی رطوبت هیچ نخلسل
 خور و پوشش دو پانصد سال
 سکندر بود با او نیز همسراه
 بغارشش جنت در شش جهت کوه
 فلاطون بانه آنجا سینه پرتاب
 نشست و دم نزد آن پیر پیار
 که هر دو آمدیم اینجا سخن جوی
 که خاموشی است نکت جانودا
 بزنگ جاودان شو تا بمانی
 مرا باشد از آن عالی مقامی
 که ای سرو این تنم نیز ز طردان
 بسیر ز خشت خوردن نیز زد
 مرانی علم مانند فی فراست
 بخت آسایش کن بگزمان تو

<p>که چندان مرا خواست در پیش مرا از عمر نپارمی کنوشت دو ا بنو اگر خفتم زمانی بگوئی بر شد و بگرخت از ایشان بهم بگر بستند از درد بسیار ز قشر بیضه و وز موی سر هم نمیدانی ز افراطون در آموز که اینسان کیمیا سازند مردان</p>	<p>جوابش داد پیر حکمت اندیش که نتوان گفت کان چندانست چو هر دم میدهندم تازه جانی چو گشت از گفتگویش دل پریشان سکندر و از نشاطا لیس بسیار چه ساری کیمیا میسیم از هم اگر تو کیمیا می عالم افتد منت را دل کن و دل در گردان</p>
---	--

حکایت

<p>از خواجه بوعلی طوسی کند نقل که از سر تا قدم حسله همانی همه رویت همه دیده شو آنگاه همه دل درد شوی مرد درگاه همه در مان شوی و مرد گردی ترا مرگست ردای زندگانی</p>	<p>بزرگی هم نکودل هم نکو عقل که این ساعت تو در عین بلایی همیشه همی رو کرد در راه همه دیده همه دل شو بیچاره چو تو از درد عین درد گردی اگر تو درد خواهی تا بد استی</p>
---	---

ولی میدان که عین درد است
 که هرگز درد و عالم کس نیست

حکایت

<p>که چو در در چون داری نود در که چون باید بر بدن دست راست چگونه آب باید از همه چیز ترا گرفت این است ما را که چیزی باید است کان راندانی ندانم کین چکار است چه عیبه که آن خواهی و آن خواهی در گریه</p>	<p>کسی پرسید زان دیوانه مروی چنین گفت او که درد آنت پست و یا آن تشنه ده روزه نیز کسی راه چنان باید حسد ارا همی درد آن بود ای زندگانی ندانی آن در آن خواهی همیشه جز آن هر چه بود باشد همه بیخ</p>
---	--

حکایت

<p>ز مادر کم شد و بگریست بسیار زمانی اشک خون آلود بر رخسار بر رسیدند از بیم هلاکش بدو گفت او ندانم تا کد است کجا است آخر بگو این خانه او که بگذره نیم زان خانه آگاه بگو تا فارغ آئی زین مذلت که نام آن محلت می ندهم</p>	<p>زنی آورد طفلی را بیابزار زمانی خاک بر سر زود بر محنت چو میدیدند غرق خون خاکش بدو گفتند آخر او چه نام است بدو گفتند ای دیوانه او چنین بگو گفت افتاد گمراه بدو گفتند نام آن محلت چنین گفت او که بر در است جا</p>
--	--

<p>بد و گفتند پس با تو چسازیم چسین گفت او که من کشنده را مخلت می ندانم خانه بسم نیز من این دانم چنین در مانده بکس من این دانم که پر حوستت جانم اگر از پای تا سر در و گردی تو چون در حق نمانشی چون علی الحق ولی تو تونه تو عکس اولی اگر چه تو نگونی اولگو میں در این احوال خود تاجه نهادت تو خود را مشکر داین جان دین را</p>	<p>که تو میسوزی و ما مسله از نیم نیم از مادر و روز نامش آگاه بجز مادر میشد انم و گر چیزی که اینجا ما درم را باید و بس که مادر بایدیم دیگر ندانم حریم وصل را در خورد کردی تبی درد و جهان مطلوب مطلق از آن دانم حبیبی و نگونی چو تو عکسی نه خود آن او میں نه نیکو تو او نیکو نهادت نهاد او نگرنی خویشتن را</p>
---	--

حکایت

<p>مگر پوست در آینه نکه کرد ولی بد داشت آن آینه ناهل چو گر یوسف جمال تنیت داشت اگر معشوق آینه بدیدی چو روی او عیان او نمی شد</p>	<p>بسی بخشین آن روی چو سه کرد که او را میکند بخشین ز بی جمل ولی آینه جای تعزیت داشت ترنج و دست را بر هم بریدی ز عشق خویش جان او نمی شد</p>
--	--

چو بر در خود نظر کردن نبودش
 ولی گردیده گفتار کردی
 ترا که یوسعی محبوس باید
 که آینه سبب ما بود
 نه آدم خویش را آینه ساخت
 چو روی خود در آینه عیان دید
 جمال خویش را خستین کسی کرد
 اگر یک آینه را از آینه خناسی
 چو آن آینه در عین ملاحظه ماند
 اگر صد قرن در خلوت ششی
 کسی بدی که روی خویش دید
 اگر غلشی در آینه نه بینی
 چو روی تو نه باقی و نه فانی
 چو ممکن هست روی خویش دیدن
 ممکن بهار میسر آینه ز آه
 که گر بگذرد در خود هیچ یابے
 نه مرده باش نه خفته نه بیدار

از عشق خویش خون خوردن نبود
 بر پنج و دست بیشک پاره کردی
 خستین دیده یعقوب باید
 جمال بی نشان پیدا نمود
 جمال خویش را برقع بر انداخت
 جمال بی نشان درستان دید
 میران طعن که خستین کسی کرد
 بعد خود را لقب صاحب جمال
 ز انفس را سره بگردن نه ماند
 نه مار روی خود در آینه بینی
 کسی شنید کین بر کسی شنید است
 چو آریب معاینه نه بینی
 چگونه روی خود دیدن توانی
 بجز آینه در پیش دیدن
 که تا تیره نه بینی روی چون ما
 همی آن عکس را هم هیچ یابی
 همی اصلا با شش این با دیدن

<p>تو که تمام یاری مجموعت اف</p>	<p>نوداری آنچه میجوی در آن ق</p>
<p>حکایت</p>	
<p>حسین گفت احمد غزال ملیر دز بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب گرفت آن ننگ دل را ننگ در بر که گو یوسف گرافاد در جا ه گرفته در بر و رومی چه جوست جو دیدی این ممش کوی ندیده که من یوسف شدم امروز کمر که من جو منده یعقوب بی دم چو خود را با فتم ایتم تمامست بیایی را آنچه میجوی نشانی که فی عکس شوی به شاد کردی بر ننگ که در روانت بر آرند</p>	<p>به پیش با کجا زان دل افروز که چون بهر جمال یوسف خوب در آمد ننگ یوسف پیش او در فغان در بسته بد بختوب نگاه بد و گفتند آخر می جلوسه ز کفان بوی پیراهن شنیدی جوابی داد یعقوب همیشه ز یوسف لاجرم بوی شنیدم همه من بوده ام یوسف که است بخود گرسه فرود آرمی نمائی ولی چون از همه آزاد کردی ز زیر چرخ گردانست بر آرند</p>
<p>حکایت</p>	
<p>خبر از بوعلی فارمد ناز سه دل با خوش کن و حیران بر آمدن</p>	<p>حسین دادند در پنهان دمیاز که گفت ای مردنی خوش شو بخواند</p>

<p>شکر در دشتی هرگز نرسمت نگردی از بلاست عمنی تو چو دستی را نباشی تو پدید برنگی دیگر آرنده پرو ن دو عالم غمخیزین کرده ز بویست بست کرده ز رون جان گویج نباید هیچ چیزت جاودانه تراکی میل چیزی نیز باشد همه چیزی تو داری جاودا ز تو خواهند اما تو نخواهی</p>	<p>قبول خویش را شمر غمخیزیت که چون بغیری از لغت دمی تو چو آرندهت هر دستی پدید برون این همه رنگی دیگرگون اگر این رنگت افتد بر رکویت اگر این رنگت یابی پالایی پیچ اگر این رنگت یابی ای یگانه همه چیزی چو از تو چیز باشد چو دائم تو باشی بی بسانه چو دائم محو باشی در آس</p>
---	---

حکایت

<p>که لیلی را تو چندین دوستدار که گرمی دوستش دارم چه پری شان روزی بی خوردن نه خنجر چه بودست این همه بردوستداری که همچون لیلی و لیلی است همچون همه لیلی است همچون برگرانه</p>	<p>بمجنون گفت آن یاری زیاری بدو گفت با حق عرش و کرسی رفیقش گفت چندین شعر گفتن بیان خاک و خون بودن بزاری جوابش داد کان بگذشت اکنون دوئی برخواست اکنون از میانه</p>
--	---

چو شیرومی بهم پوسته کردند ملی چون آشکارا گشت اینجا اگر هستی بجان او را خریدار چنان لم شو که دیگر نتوانی	ز نقصان او بودن رسته گردید دویی را نیست یار انگشت اینجا چو تو گم هستی او را پدیدار نیابی خویش را در زندگانی
--	--

حکایت

برای بایزید آمده جانی میان خانه در شیخ نکو رای بدو گفتا نکوئی کز کجایم غریبم آمده بجز لسانی جوابش داد شیخ عالم افروز که من در آرزوی بایزیدم ندانم تا چه افتاد و کجا شد چنان در ز رو جودش گشت خانی کسی کو جاودانه همچو زرش ولیکن کمی است یادام اگر بر کافر می تا بد زمانه و اگر بر پیل زن تا بد ز اعزاز	غریبی در بزد چون آشنائی بظنرت ایستاده بود بر پای غریبش گفت مردی آشنایم بهوئی بایزید از دور جانی که ای درویش سی سالست امروز بسی خستم ولی گردش ندیدم نمی بینم مگر از چشم ما شد که میشد قرب سی سالش فراموش ز خود هرگز ندانند با خبر شد که نور الله نهدش سالکان نام کند چون دایه اش مرد جانی چو خرقانیش گرداند سرافراز
---	---

<p>و گر بگذرد با معروف کرد و گریستن فضیل آید بدیدار و گردد جان این آذینم آید و گریستن زنده دل گردد آن خاک چو جان ز خویش آن نور یابد چو جان زان نور گردد مطلق چو در صحن بهشت آید با خلاص که هست این نامه از شاه یگان چو از خاص خودش پوشیم جان چو قدوسی توانی جاودان گشت چو ادب صورت خویش صفت هم</p>	<p>ز ترسانی بدین معروف کرد شود از بر هزنی باراه اسرا و لش سلطان هر دو عالم آید و گریستن زنده جان شود پاک و گریستن راز هستی دور یابد و گریستن پدید آید آنا حق خطابش آید این از حضرت خاتم بوسی پادشاه جاودان رقدوسی بقدوسی است نامه همه تن دل همه تن نیز جان گشت بیان آید بهت این معرفت هم</p>
--	--

حکایت

<p>مگر محسود بیامد ز راهی ولیکن استخوان شیخ ز شاه لباس و خود در پوشید آرد و بی چون کرد خرقانی نگاه بیادایش منامی شاه درویش</p>	<p>در آمد پیش خرقانی نگاه ای از خاص خود را خواند آنگاه که من جان دارم و شاه دلفروز بد و گفتمانی جان دار شاهها که حق اکنون ترا کرد است و آید</p>
--	---

تو ای محمود اگر چه یاد ستابی
 همه ملک جهان در می مست
 چون در ملک عالم با شاهان
 نه بینی آنکه محسود و ازل بود
 که در با نامی بی پایان صفت داشت
 را کردم همه از بسرا آدم
 با کی آن صفت را شد خریدار
 چون با کستم زان چه سود است
 چون آب حشمت از در تو
 که از تو مال و نفس تو خرم با
 منت باین همه مشتاقم دوست
 عزیزای ندانم کین چکار است
 باستغفار بوبیت بیاید
 خداوند اقوی کاری است بخا
 که مردم در حقیقت چون باس است
 در اول چون بدادت صورت
 گهی نام تو نام خویش کن کرد

و لیکن الی ای خواهد که است
 همه در دست این میایدت هم
 چون در وقتان چنانان با به خوا
 که او را نیز کوی این عمل بود
 جهان بر عارف و بر معرفت داشت
 بدون آمد بدست خلق عالم
 بدست آن صفت آمد پدیدار
 که خود بهار بر بس من نبود است
 شد مبی این بی آن در بر تو
 که از تو دادم سخنوا هم زبی را
 اگر مشتاق من باشی تو بسکوت
 که دل خوشت آید مردم گمبزار است
 و لیکن در عبودیت بیاید
 چون مردم کس نه بسندیک معاف
 و باغ از خاص محمودش باس است
 صفات خویش آورد آخرت پیش
 که اسم خویش اسم مادس کرد

ولی چون نیست دستور حکیم
 بجای تابا خودی روی توان برد
 اگر تو مشک موخواهی در این
 چنین گفتند استادان پرورد
 درینده میخورد خاشاک خای
 چو دارو این جلد در پاکی آنگاه
 می گرداند او پس صبحگاهی
 چو آن دم بگذرد بر خون جانش
 از آن دم مشک از او آید پدید
 که داند آنچنان دم در جانی
 چو خونی مشک گردد از دم پاک
 ملی چون نور حق در جان در آید
 حکوم پیش از این اسکانند
 اگر تو کیمیا سازی چنین بس از
 چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی
 بساز این کیمیا که مرد را سز
 در ای این ترا سزاگفتن

خدا نزدیک بود دوری چلویم
 ولی که بجز خودی این نیستوان
 میاست از آهونی کم در سحرگاه
 که آهونی است اندر حل شایز
 گل خوشبوی جوید یک دو با
 سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
 سوی خود در کشد آن دم بجای
 شود از نافع نافه روانش
 و از آن دم کردش خلق خرد
 که خون ز مشک گردد در زمانه
 بود ممکن که روحانی شود خاک
 منت حالی برنگت جان بر آید
 که جانم پیش از این فرمانند
 ولی این کیمیا در راه دین باز
 ز جان خود طلب دیگر چه برسی
 که جانرا کیمیا نیست این آه
 روا نبود مگر بر در کفشتن

در ای این مقاماتی دگر هست	ندانم تا کسی از آن خبر هست
بخود رفتن بخود راهی ندارم	که خود ستوری آبی ندارم
بشرح آن کردن آید آواز	بلویم ورنه اندر پرده راز

در خاتمه کتاب گوید

سخن گوهر تراز عرش مجید است	فرد تر یایه شعر فرید است
ز عالمهای علوی بکت مجام	گلوید آنچه بالهستیم هرگز
رسانیدم سخن تا جایگاه است	که کس را نیست آنچه هیچ راهی
دم عیسی ترا پیدا نمودم	چو صبح از دم پدید و بسوا نمودم
ز جیدین باغ کز من یادگار است	جان چون باغ جنت پر نگار است
خوانند آن بسی شبهای باو	شوند از باغهای من و لغزو
کسی که گفت خود لاف میزد	عفن چون صبح از دل صاف میزد
اگر تادور من میریستی او	بمردی کرد در این نگرستی او
بلی چون آفتاب آید بیدار	نماند صبح را یکد زره مقدار
چو بحر شعری کامل فزاید است	هزاران چشمه بر ساحل فزاید است
چو بحر شعری بر سر کناری	پدید آورد مردم چشمه ساری
از آن چشمه که خورشید بلند است	که بذل نور در کستی فکند است

<p>ز تیغ خویش هرگز نرسد ولی روشن بود این شوخاویز بلکن عشق میخواهد هر روز اگر در خلد بر خوانی چه باست الهی نامه نام این نماده الهی نامه عقلت را خوانند گاهی نامه از نام الهی است ز غنیم هر نفس خوانی فرسند چو ادر بند هر بیچاره باشم خواهم خوردن دنان گرم کرد ز عالم گاشه حمزه مرا بس مرا با حمزه و وحشی جکار است ز دنیا بیک در خانه تمام بودی سما و ارض دنیا اگر در یادم چیزی بسند است</p>	<p>بد از بحر شرم گرسردی قیامت تیره خواهد گشت خورشید که تا در خلد حوران دل افزون چو شعر من همه توجید پاکست در کنج الهی برکشاده بزرگانی که در هیئت آسمانند ز محراب این کتابم یاد ناپی است بنو هر سا عظم جانی فرسند چو من از غیب روزی خواباره دل در سس رستی نرم کرده سرم وحشی صفت در گوشه بیکس چو این وحشی ز حمزه بقر است چو من مجوسس این پیروزه نام چه خواهم کرد طول و عرض دنیا مرا علی که من دارم بسند است</p>
	<p>چو در فلک سعادت پادشاهم نواغم کرده ام سر چه خواهم</p>

حکایت

بزرگی بر علی گفت گذر کرد
 علی را پیش نان خورش بود
 بگردن بیک از آن بیکان خورش
 و کر یک گفت که باشی ملت من
 بیانی نان خورش از من در نه
 جو راضی گشت آن کو دین بدان
 نهادش شسته بردند آن که سنگ از
 زردک دینش گفت ای خورد گو
 قناعت کرده بر نان زمانه
 بترک نان خورش بایت نفس
 جو سگ تاکی کنی از بس جهانی
 اگر محمود اخب را عجبم را
 اگر تو شعر آری خیل و آری
 چه آن که خیل دارش کم نه آری
 زهی همت که شاعر داشت آنکه
 سجد، نه که در دین بالعم من

گر مال در آن کتب نظر کرد
 یکی را نان نهند پرورش بود
 که کارش می شد بی نان خورش
 که همچون گشت در تنک برنگت من
 ترا بس نان نهند او دگر نه
 دو آن شد همچو سگ در ره مکتب
 بی آنک سگ در آبی و تنک من
 اگر تو بوده در کار زبردت
 در این سگ بودنت بود می آمان
 که چون سگ نایستت رفت
 برای جیفه او چند استخوانی
 مد او آن خیل لشکر آن درم
 یابی یک درم در روز گاری
 دست عرصاعی هم به ارزید
 کنون بگر که حین برخواست از راه
 به نیا از همه کس فارغ من

هر آن چیزی که باید بیست از آنست	چرا یا مردم بخیزی پیش از آنست
---------------------------------	-------------------------------

احکام است

پسین گفت روزی حویرستی که هر چیزی که هست باید تیر ترا چیزی که در هر دو جهانست اگر هر دو جهان در استلاست جو جان پاکس فردوس باشد بیشتر از عین و همدست چو هر هدم که می بینم حواست چو کس را می بینم هدم خویش مراد مغز دل در دست تھا اگر کم گوید و کربیش گویم بر او مردم کار عالمی دست اگر دوام دهد بکت هدم داد اگر چه صدم را هدمی هست نه چندین آدمی در هیچ جانی چو درین نیز نکرده وفا نیست	که او را بود در اسرار هستی از آن چیزی فراغت به از آن چیزی به از بودش بی نابود آنست تا شاگاه جانم این نامست مراد مشتری در قوس باشد ولی بوستر عشق و محرم نه هر این هدمی هدم کتات بدا آنجا که فرو گویم غم خویش کز او میرا بدین چندین سخنان چکویم با کسی با خویش گویم ندار از هیچ نوع هدمی دست بدا داد داد ما هدم داد ولی صادق نداد آن هدم است نمی بینم سرولی و فاسق نه غری این وفا خسته بود آنست
---	---

چو من محرم بهیم خود را زمانی
 ز همرازان دین مردی ندیدم
 بسی رفتم بهما بجایم که بودم
 دلا چون بهمنشینانت بر فسد
 توانی با او پاسه ز سودا
 بخوردی تو چو چکاران جوانی
 بکن کاری که وقت امروز دار
 همه خستند چه مست چه بسیار
 زانا چند از این بارکت کفر
 چو ابراهیم گفت آردی
 چو نتوانی که مردگار میرسد
 بگرد قال آخسر چند کردی
 دل تو کز قال آرام گسرد
 چو شری نیست بش این قال
 چو تو عمر عزیز خود بیکبار

که باشد محرم من در حسانی
 ز اخوان الصفا گری ندیدم
 بنده انتم کز این رفیق پیوستم
 رفیقان و فریانت بر فتنه
 برو تالی منی امروز و فردا
 شکر کارت نمی بسیم زمانی
 که اگر کاری نداری سوز دار
 تویی خواهی شدن از خوابید
 که میاید ز اتاریکت حفن
 چو امروز کردار آمدی تو
 زهی حسرت اگر مردار میری
 قدم در حال نه گر شیر مردی
 کجا از حال مردان نام لیرد
 طلب کن چو مردان نام آخز
 بودی با خبر گوی ترا کار

بیت نو شعری بهیم همیشه
 ترا جویت برستی نیست پیش

حکایت

پرسیدار او نسی آن پاک جان
 فرو برد است گور خویشین را
 بسته بر سر آن گور پوست
 برد از آرام و شب خوابش مانند
 بخوف ترس او در روزگاری
 تو او را دیده امی پاکت رهبر
 چو رفت آنجا بگره او را چنان دید
 بزاری و نزاری چون خطالی
 ز هر جنبش جوی خون دانه
 کس در پیش و گوری کند در
 او پیش گفت ای نامحرم را
 خیال خویشین را میپرستی
 ترا گورد کفن مفرد کرده
 ترا می سال بست گور و کفن بود
 چو آن آفت بدید آن مرد درو
 چو از سر حقیقت گور افتاد

که میگوید می سال آن غلامی
 فردا و بخت آنجا کفن را
 ز کرمی ندارد دیگر زمان دست
 بچشم اشکت ریز آبش نمادست
 نیفا دست هرگز بر شکار
 او پیش گفت مرا آنجا بگره
 ز هم تیغ مرگس نیم جان دید
 رخ چون بدر کرده چون بلالی
 دلی بر تن ربانی بر رمانه
 بشکل مرده بسته رسد
 بدین گور و کس مانند می زحق باز
 همه گور و کفن را می پرستی
 بسی سالت زحق مستول کرده
 که در راه خدایت این زن بود
 شد جان از دل برد درویش
 بزویک نعره دور گور افتاد

<p> نبرد و باز دست از بت پرستی چو از کور و کفن چندین حجابست که می مانی بدین بت از خدا با نون در عین تعرم بت بستم اکنون از عشق مری از نیت بندم و گریه سوزگون در بند میرم چگونه با خدا همسر از کردم یعنی دانم که آنهم از من آمد اگر بر خویش نواندی هیچ بگیا ز نین قدسیان بر ترکد شنی سگی بر به شود مردم گرفتار نگو شایسته است چه است ایجا فرد بر خون و آبی بر مساو ز سر تا پای خود را گوش گردان چو صامت بود از عزت از انان که او را در دانی دوز بانست بیکی چو حسابش کرد ایام </p>	<p> چو مرغی بر پرید از دام هستی چنین کس را که زید حسابست حجاب نوز شرافت و آغاز بسی بت بود که ناگون شکستم هزاران بند جوین بر فکتم برم که بر ترک بند کیرم به بت چون از خدای باز کردم بگای کان مراد در کردن آمد سخن چندین که بر تو خواندی عیار بقدر از چرخ هفتم برگزیده زهی قصه که از شوم گفتاد دلا چون نیست مثل گاهت اینجا سر از آبی و جاهی بر میا دور زمان بودی بسی اکنون جو مردان بسی آفت که گویا از زمان آیت قلم در سر زدن و انم ارانست بر از چون بان بیرون داز کام </p>
---	---

<p>زیباست بند خوابد کرد اور که او با ده زبان گنگی گزید است کفی بر لب چو دریای مزن جوش</p>	<p>زیبک حضور تو فرزند روز محشر از آن سوکس با زادی رسید جو خواهی گشته همچون کوه خاموش</p>
<p>حکایت</p>	
<p>حکیمی گفت ای شاه بسایون چرا میکردی آن چندان تخم که دایم جز در بغایت کارم امید از خوبستن کلبی بودم که تا بودم زبان خویش بوم همه عمرم بسر شد در تبر بود جوانی بود پیری در عیوض داد نخواهم من که باشم بگزینا از آن کز زندگی بونی نماند جز فانی شدن بونی ندیدم که گاهی وعده و گاهی وعید است همه خون گشت و دیگر می ندانم زهی هم آتش و هم خون که دل را</p>	<p>چو اسکنه زود بیارفت بیرون چو زیر خاک میگشتی حسین کم در بغا و در عینا روزگارم چو نقد روزگار خود بدیدم همه در خون جان خویش بودم باید بچی تا کم حسرت بود جهان چو صحنه بستد مرض داد چو من هم شستم در جسم و جانی بجز مردن مرار و بی نماند است اگر چه از فتنه موی ندیدم مرا که نامم است و نگاه عید است ولی بود از همه ملکت جهانم زهی اندوه گوناگون که دل را</p>

فرورفتن در این دریا بقبر است
 چون از مرگ سال بویج دارم
 همه عمرم در افسانه بسر شد
 نمی دستم که کارم بر خلق ماند
 جو قوم موسی ام بر تیره مانده
 ایمانی خوانده و بی رانده ام
 اکنون در گوشه حیران شستم
 گرت مانده من باید جهانی
 که چندان غم خوانده دارم
 مراد دست هر ماست هزاران
 چون گل شسته خیزم بر سر خار
 چون توان شرح کردن سرگشتم
 بنویسم کا آنچه گویم هست گفته
 زبانم بگویم چه بودم رشید
 جوستی میرت خود پاک گفتم
 مرا کوئی نکو دیگر نکویم
 زمین دارم تخم بر سبزه آخر

ولی تا چون بر آیم هم این است
 چون بچشم خود دل بویج دارم
 که خواهد از این عمری و کرسید
 ز حسرت پامی جانم درو حل
 که هم نعل و هم تشبیه مانده
 میان کفر و ایمان مانده ام
 ستون کردم بروی زیر دستم
 بنزدیک لم بنشین زمانه
 که کوئی بر دلم صد کوه دارم
 که بردل در دیوار و چو باران
 بیایان بروم من بر سر کار
 زبان در کام بودم کلمات گشتم
 که گویم خنایق حوله خفته
 زبان معرفت کلمات است بر آید
 جو منستی خاک بر خاک خفته
 چناندم منی بسوزم هر کس گویم
 بسوزم منی بسوزم هر کس گویم

عزیزا با تو گفتم با جبراست
 گراز تو بکت دشمنی اکی
 کسی را چون بجزی دست نبرد
 همان بهتر که بی روی و ربانی
 اکنون از اهل دار در خلوت شناس
 غرض این گفتگویم جز دعایت
 عزیزا با تو گفتم حال مردمان
 ترا گزیده زان در از روست
 اگر ما تم زده باشی در این کار
 ولی خود تو ز رخساری چنانی
 که نوحه لایق آزادگانست
 اگر تو عاشق محکمه یارست
 که مسمومی ز کجاشده نشان باز
 چو چیزی که نگروی ای غیب این

مدار از من در بیخ اخذ دعای
 مراد نور از آن در خاک آید
 و گر گم رسد پوست نبرد
 سحرگان بسازد باد عالی
 دعای خویش میخواهم با خلا
 که کار بی غرض جز از خدایت
 تو که مردی فراموشم کردی
 همه ساز تو دوام سینه سوزست
 ترا نوحه گری باشد سزاوار
 که نوحه بشنوی باز بجه دانی
 که نوحه قرب کار افتادگانست
 توان گشته افتاده کارها
 و ز این جستن نیستی بگزمان
 که میجویی تو و چندین طلب من

حکایت

چنین گفت آن بی با خاک بزی
 که که ناکرده میجوید تو عاجز

که میاید شکفتم از تو چیزی
 نیایی چیزی که آرزو هرگز

عجب تر گفت که چزند اگر هست
 بغایت می برنجم و بن سستی
 نه بتوان یافت فی کم میتوان کرد
 غرض این است تا تو نوباشی

که کم نکرده که بد بد هم دست
 بسی پیش است از آن اول که گفتی
 نه هم خاموشی است فی بیان
 نه آن باشی و فی این هر دو با

حکایت

بزرگ گمانت از ایوب همیشه
 از چندان ریج آسب بود مقصود
 و کرمار از غا بر سر بزاری
 کتم از اسب با سزده ناست
 عجایب پس از آن یک آه میخواست
 نه آبی میتوان کرد از بر خویش
 چو در بار است این دو چشم جانی
 در این دریا نه خاموشی نه گفتا
 چو آمدند تو چشمندان پیچ پیچ
 هزاران پرده پیش از ظلمت و نور
 هزاران بند داری تا قیامت
 مگر از منس بر جسد نقاب

که چندان سال گشت از کرم مضطر
 چو کرد آبی بمانش و ادب بود
 بد و گفت اگر آبی بر آری
 سز درم نماند ازه تمامست
 و ز این یکت خامشی راه میخواست
 نه خامش میتوان بد این بنیدیش
 نه سپید است ادراکی گرامی
 نه سالن آمدن بایق نه رفتا
 چگونه من شوی چون پیچ پیچ
 چگونه منقطع کرد دره دور
 چگونه رهبری سوی سلامت
 از لطف حق بتابد آفتابی

هزاران درود در مان بیاید	که چون آن لطف از پیشان بیاید
حکایت	
<p>کنار خویش محکم بسته در بر اگر گویی چه دارم در کنام گرفته دو کبوتر بخته بجز بصدق دل مسلمان گشت جان پیمبر گفت حق سلطان اکبر ز بهر آن کبوتر در عجب بود بزیر اندر کشیده بود در هم شمارا چه عجب آید از این کار بخلق خود فرستاد است از خدا صد بار مشفق تر از است اگر گشتید جمله شفقت آموز</p>	<p>یکی عربی آمد پیش حضرت بدو گفت که من اسلام آوردم پیمبر گفت داری یک کبوتر ز صدق معجز آن صدر عالم بدو گفت این که گفت ای پیمبر در آن دم سر که آنجا از عرب بود که آن هر دو کبوتر بخته محکم پیمبر گفت ای اصحاب و انصاف بخت آن خدای کاشکارا که بر هر عاصی کو در جهانت که این را در بر این د بخت آموز</p>
حکایت	
<p>که فردا بنده باشد که جبار که سر از شرم او بر نا و رو پیش که روز آتش است امروز آخ</p>	<p>چنین نعل در است آمد ز اجا و در نهاد بار او از شش از خویش خدا میگردد شش کم سوز آخ</p>

بر آرز پیش بر تکی از اینگاه
عزیزا کار آسانست با حق
چو آسانست با حق جاودانی

همه ناکردنهایا کرده ایگار
که از درد است درمانست
روا نبود که تو دستوار باشی

احکامیت

شبی بوسهل معلو کی سحرگاه
در آمد بوسید هسته از دور
از او رسید کامی شیخ هنرجوی
که بیوزم من از بیم عقابش
که با حق کار آسان تر از آنست
اگر لطف خدا یار تو گردد
بباید عیسان اگر مشغول باشی

جان در خراب رسید بری نه نا
فرد میر بخت هر دم عالمی نور
خدا با تو چه کرد آنجا خبرگوی
چنین از بوسید آمد جوایش
که خلق بی سرو بن را کجاست
جهان بر رونق کار تو گردد
چو یک طاعت کنی مقبول باشی

احکامیت

پیر گفت پس مفسد زنی بود
مگر میرفت در صحرا بر اسی
سگی را دید آنجا ایستاده
بشفقت ترک کار خوشین کرد
کشید آبی بسک داد و خدایش

که دروین سچو گل زد او منی
پیدا آمد میان راه چاهی
زبان از تشنگی بردن نموده
ز موزه د نووز چادر رسیده
اگر می کرد در هر دو سرش

شب معراج دیدم همچو ماهش زن مفید سگی را داد آبی اگر بکت دل کنی آسوده بکدم برای آنکه دل پنجه پیش باشد خود می ضحک است پنجه شو بهمت خودی البیس ملعونی آمد ز ابلیسی چو ذکر پاکت کردی چو ابلیس از منی آورد خواست	بهشت عدن گشته جایگاهش جزا بودش حق چندین ثوابی ثوابش بر ناسد هر دو عالم ثوابش از دو گیتی پیش باشد که تا در پنجه خودی برسی بر رفت منی بر دیگری افزونی آمد چو آدم سخت بنکو حال مردی ز رحمت میکند نو مید جانست
---	---

حکایت

مگر شبلی امام عالم افروز تا دیش چشم بر ابلیس ناگاه چو بی اسلام دارمی نه عفت جگر خون شد از این تار یک درشت چو بشنید این سخن ابلیس بر عزم چو حق را صد هزار سال جاوید ملائکت را بخت ره نمودم ولی برداشتم از نیت او	گذر میکرد در عرفات بکروز بدو گفت که ای ملعون درگاه جدا کردی میان این جماعت امید می بود از حق بنورت زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم پرسیدم میان هم و امید بهر گشته آن در که نمودم مقر بودم بوجدانیت او
--	---

اگر علی بن ابی طالب
 که کس بهره نداشت از خلق درگاه
 اگر بی علی بسزیدم باز
 چون جرحی شدم هم رانده
 چو در کار خدا چون و چرا نیست
 چو قهر کردم و راندم آنگاه
 نبدانم نبدانم نبدانم
 بی را خوانده با صد نوازش
 نه زمین بکت طاعتی بی زبان کنای
 بخت آنکه تو با کس نمائی
 ز جرم و نالسی من گذر کن
 کاش در پای خیل قهر زارم
 مرا چون بخلوی بکت موز بود
 من غمگشته برادشا گردان
 اگر کردم بدی با خویش کردم
 اگر نیکت و اگر بد کرده ام من
 پوزنیست و بدین پوزنی

بر اندازد که خویشم بیکار
 که گوید از چه در کردیش با کلاه
 عجب بود که نتوان داشت آواز
 سوّم لب هفتی هم خوانده او
 امید از حق بر بدن من و طیبست
 عجب نبود که هفتش خواند بر ما
 نودانی و نودانی آنچه خواهی
 بی را رانده با صد کد از شش
 بکلم تو کسی را نیست رای
 که آن ساعت که تو کس را نمائی
 بفضلت در من آن کس نظر کن
 که من دل ز بهره سوری ندادم
 پیش خیل ترست زور بود
 بکلم با مردم آزاد گردان
 نه از فضل تو آن پیش کردم
 نوبیدانی که با خود کرده ام من
 ز هر دو بگذری کار نام بسازی

اگر چه بسته نیک و بدم لیست
 جوئی علت بی دولت دمی تو
 جوئی علت عطا و او شس وجودم
 چو نیست از بیخ من آسایش تو
 مگر از کرده من پرده من
 نه آن کافر که او دیدار کرد
 ز چندین ساله کفر از یک شهادت
 خدا یا اگر چه در خون آدم من
 جو آن کافر پیمانم انکار

من گویم ز نیک و بد بد و نیک
 کنون هم بزنی علت دمی تو
 ای بی علی کن غشوق جویم
 که علت نیست در بخشایش تو
 خطی در کشش بگرد کرده من
 در اول روز مرد کار کرد
 در غسل و شس عین سعادت
 بهمان انگار کاکون آدم من
 ای چون نوسلما بنم انکار

حکایت

جو در نزع او فدا آن مرد بسطام
 یکی زنار آریم هم کنون
 خروستی از میان قوم برخاست
 چو به باشد ای سلطان بیرون
 دگر در خواست ناری ای سخا
 باخر کرد شیخ الحاج بسیار
 ای گفتند اگر چه شیخ نقد بر

بیاران گفت ای قوم نگو نام
 که تا بر بند داین مسکین مجنون
 که از زنار نماید کار تور هست
 میان بپزند آنگاه زنار
 نمی آورد کس آن کار در تاب
 نمیدانست کس در آن آن کار
 شقاوت خوبست آنرا چه بود

علی ز نار سس آوردند صاحب
 پس آنکه روی را در خاک مالید
 بسی افشاند خون از چشم خونبار
 زبان بگشاد کامی قیوم مطلق
 که چون ایندم بریدم بند ز نار
 نه گبری گور ایندم باز کرد
 من آن گبرم که ایندم باز گشتم
 بگفت این و شهادت تازه کرد
 اگر صد راه افزون آدم من
 چو دانم من همه مسیحیم الکی
 چو دارم در دبی اندازه دارم
 چه دلی دارم خرابی و کبابی
 اگر تو عجز سخاوتی بسی هست
 غم جز تو در کس می نداند
 چرا گویم چو دانم ناظری تو
 تو خود بخشی اگر گویم و کمر نه
 که بانی سر تنم افشاده در بند

که تا بر بست و بگشاد از و چشم
 بسوز جان در دلی نبالید
 و ز آن پس از میان برید ز نار
 بحق آنکه جاویدان قوی حق
 چو آن بهیواد ساله کبرم انگار
 یک فضل تو صاحب راز کرد
 چو کرد بر آدم هم باز گشتم
 بسی ارستی بی اندازه کرد او
 همان انگار کاکون آدم من
 ز بیخی این همه پس می چه خوا
 ز مال و ملک قلبی تازه دارم
 چه میخواهی خراجم از خرابی
 ندانم تا چه من عاجز کسی هست
 تو میدانی اگر کس می نداند
 چرا گویم چو دانم حاضر تو
 تو خود دانی اگر گویم و کمر نه
 چه بر خیزد از این بی سرستی چند

چو از خدمت نه سودتی ز با^{ست}ست
همه رحمت برای عاصیانست

حکایت

بپیش کعبه ابراهیم آذینم
مرا معصوم دار و بیگنه دار
یکی با تف خطایش کرد آنگاه
بحق میسفت کای دارای عالم
گناهی کان رود ز انم نگدار
که این عصمت که تو خواهی درگاه

همین بود است از من خلق را خواست
اگر کار تو و ایشان کنم راست

که تا جمله بهم معصوم مانید
اگر معصوم بستم جاودان من
چو من از عمر به بسودی ندیدم
هزاران بحر رحمت بیقیاست
نمیدانم که تا حرمان من چیست
ندارم در جهان جز نیم جان من
بمردن اضمیم زین زندگانی
ز سر تا پای من جای نظرمیت
همه از رحمتم محروم مانید
که اگر از من آخر آن زمان من
زبان بدم بسی سودی ندیدم
ولیکن بنده را جای هرگز است
طریق عقل سرگردان من چیست
ز درد او زبان ترجمان من
اگر از من رهایی میستوانی
که بروی هر زمان زخمی و گرفت

حکایت

یکی ز ندی میان داغ و درد
ساده بود بر دکان مردی

از او میخواست چیزی بی ندامت
 زبان گشاد و کان دار پر پیچ
 چو کردی زخم از من نقد میجوی
 برهنه کرد زنده اندام حالی
 اگر بر من نرسد رگیر تا پای
 بگو کجا بجای که زخمی رسد
 اگر بی زخم شست جایگاهی
 چو نیست از پای تا سبزی جراح
 تنم چون جمله مخرج است اکنون
 خدایا ما جوان زندگدا بسم
 ز سر تا پای من خدا که جوئی
 دمی ای ندیم براحت می برانم
 اگر چه پای تا سر عین در دم
 غنیم تو بایدم از حال تو
 در بغا جان ندارم صد هزار
 جو حرف نای می بود یکوشم
 ترا دیدم خودی خود شرم
 بسی در پیش دکان ایستادش
 که تا تو زخم نخنی ندی هست هیچ
 و گرنه همچین بدباشش و سگوا
 بدو گفتا که گوی از جو ایله
 توانی دیدی صد زخم بجای
 که بی صد زخم جانی نمی ندانم
 ندانم چشم زخم از تو کنای
 بده چیزی که با من از تو رحمت
 از این پس لغبت روح است اکنون
 که بر من نیست بی صد زخم جانی
 جرات نر بود خدا که جوئی
 که سر از صد جراح می برانم
 ز در دم کافر مگر سیر کردم
 ندارم غم چو دارم غم غنیم تو
 که در پای غمت ریزم چو باران
 همه در ای و هو و در خودم
 بتوزنده شدم و ز خویش مردم

از او میخواست چیزی بی ندامت
 زبان گشاد و کان دار پر پیچ
 چو کردی زخم از من نقد میجوی
 برهنه کرد زنده اندام حالی
 اگر بر من نرسد رگیر تا پای
 بگو کجا بجای که زخمی رسد
 اگر بی زخم شست جایگاهی
 چو نیست از پای تا سبزی جراح
 تنم چون جمله مخرج است اکنون
 خدایا ما جوان زندگدا بسم
 ز سر تا پای من خدا که جوئی
 دمی ای ندیم براحت می برانم
 اگر چه پای تا سر عین در دم
 غنیم تو بایدم از حال تو
 در بغا جان ندارم صد هزار
 جو حرف نای می بود یکوشم
 ترا دیدم خودی خود شرم

<p>اگر دایم حسین باشد کجاست خدایا دست این شوریده دل در آن ساعت که جان آید بکفتم تنم را روشنائی بکج بخش چو ز اهل گورداین ملک بودم</p>	<p>و گر با خویشتم رفتم زواست خدایا صدمه از این زندان دلگیر نما ندید هیچ ابتدای بخلتیم و لم را آشنائی آبد بخش مکن بی بهره از در پامی بودم</p>
--	--

حکایت

<p>چو نارون الرشید آن مردید فرود آید ز تخت و تاج انداخت نهاد آنکه بزاری وی برخاست بحق آنکه هستی حق تعالی که رحمت کن بر این بیچاره و خوا از آستانین همه غم بردل</p>	<p>بدام مرگ میآمد گرفتار میان خاک خاکستر و طین سخت زبان بگشاد و گفت امی اوربا که هرگز نیست ملک راز و آ که ملائش راز و ال آمد بدیدار که تا خود آخربین دم چون بدیدار</p>
---	---

حکایت

<p>چو آمد شیخ اقطع را اجلاس بدو گفتند ای شیخ نکوخت چنین گفت او که من مشتاق مرگم ولی من زان همی ترسم بصد</p>	<p>بصد زاری می بلورست بر خویش ز هم مرگ میترسی چنین سخت جز مرگی ز عالم نیست بر کم که افتاد این دم گشتی بفرقاب</p>
--	---

فقد در قهر با یاد سلامت
و گرنه دائمی گروم هبستی
از آن گریم که تا اهل کد امم
کنون گره فرقه گرد چون بود
که حفظ حق در آن دم جور جانست

نیم آگاه لبین بستی تمامت
اگر قهر می کند غرقه کشتی
کنون در معرض این دو مقام
کسی بر خشک کشتی راند صد سال
ولی ایستد این سرگشته است

حکایت

شهادت از سر صدق بگفتی
که مکن این امانت گیر بچند
چه میگویم که غیر تو این نیست
در آن در ماندگی در من رسائی
زبانست بسته آند سه شبانروز
گشاده شد زبانش در شهادت
یکی باقی ز حال او نشان داد
که هر شب میسپردی در دیانت
که ضایع نیست کار یک کوکاب
ز دهشت نیست از سوی سید
اگر بختی بیک موم عجب نیست

عزیزی بود چون سر شب بختی
بجن آنگاه گفتی ای خداوند
کایمی چون تو در روی زمین است
که هر وقتی که در مانم تو دانی
چون نزدیک آمدش مرگ جهانست
چو جزو دم نماند او را زیاد
شهادت چون گفتی قصه جان داد
که بان ای مرد بستان این امانت
که تا آگاه گردم در همسپار
خدا با کردی من بر امید است
چو عفو است را سر سوی عیب نیست

احکام

امام الدین بجاوندی مجلس
 مذکورالدانی نیست و
 مراکت بنده یادگار تیره
 یکی بکت بنده و دیگر دوم گفت
 برشان گفت جوانان پریم در آن
 جو مجلسی این سخن شنیدند
 ددم مجلس تو هم همان خواست
 شکایت کرد پیر و گفت آنگاه
 که بنیم من از ایشان بر ویست
 گفتش که از ایشان نیست ^{تقصیر}
 نمی گشتم کرد بشهر بسیار
 که میگویند اگر در نظر اریم
 که بفروشیم هرگز بنده پیر
 جو شنید این سخن آن پیر خواست
 از این بنده مرا مقصود اینست
 جو بنده امروز مخلوقی روادا

چنین گفتند کای خنوبه جو مجلس
 مرا هست این که الی در زیادت
 که از رحمت این پیر بسیار
 دیگر یک پنج دیگر پیش و کم گفت
 جو خوشم من باید نیز آوا
 همه چو اری دم در شیدند
 بنشد بنده پیرش ز کس است
 بودم من ز مجلسی نام آگاه
 کشد از بنده با من بکنشلی
 دمی چون بنده بیایدت پر
 نماید و چنین بنده کس اقرار
 و بکت از حق تعالی شرم دار
 که این بسیار باید خورد شود
 چنین گفت او که آمد کار من را
 که گویم حاجت محمود اینست
 که کرد بنده پیری دل افکار

خداوندی روز پسری
اگر چه جمله در تقصیر گشته

کجا بنده فرو شد در اسیری
در افروزش کآخر پر گشتم

حکایت

کنیزی داشت عبدالله مسعود
مگر چون احتیاج آمد بیدار
کنیزک خود چنین گفت ای دلاور
که تا بفروشمت چون احتیاج آید
کنیزک چون می فرمان او کرد
تا آخر چشم چون بر مویش افتاد
چو عبدالله مسعود مشربان بر
بد و گفت چرا گرینده تو
کنو این ^{عبد}مردم با تو خاموش
کنیزک گفت من گریان نزنم
ولی من زان سبب گریم چنین زار
که یافت از خدمت من مویم بید
چرا بودم بخد مت پیش مردی
چرا کردم جوانی خراج خانه

که صد لونه هنر بودیش موجود
طلب کرد آن کنیزک را خریدار
بر و جامه بشوی و شانه کن بر
که تن را بر خرابه مال خراجست
دو سه موی سپید از سر فرو کرد
هزاران انگشت خون بر روی
دو چشمش همچو ابری خون نشان
چنین خود را جز آنکه سده تو
اگر فروشم ترا کنیزی محروم
که در حکم فروش نیست جام
که عمری کرده ام پیش کسی گام
با خوار آمدن امیدی
که بفروشم مرا آخر بد دوست
که در پسری ننهدم در بهانه

چرا بر دم بجائی روزگارم
 چرا بر در که غنیمتیم ره بود
 کسی را چون چنان درگاه باشد
 تو ای خوابه حدیث من تو بنویس
 در آمد جبرئیل آنگاه حایله
 که عابد الله را گواهی داد
 سیدی یافت در اسلام پیش
 خدایا چون ترا حلقه بوشم
 گراز طاعت ندارم هیچ روی
 اگر بفرستیم جان سوختن است
 نه جان سوزی و نه سوزی چه چیز
 بحق عزتت ای داننده راز
 بدست قهر چون موهم گردان
 همه نیک و بدم تا کرده انگار
 که هر نیک بدی کان از من آمد
 مرا اگر تو نخواهی کرد بیدار
 چون برگشته بستم تو بلندای

که آن خدمت فروش او در بارم
 چو در گاه بی میان در پیش گیر بود
 بدرگاه دیگر چون راه باشد
 اگر چه من نه از زم هیچ بفروش
 به پیش صدر و بدر لایزال
 مباحث این درد را آخر و ادا
 جز آزادی نخواهد بود روش
 میفکن روز پیری در فروشم
 بیدم هست در اسلام موی
 که دوزخ آن زمان افروختن است
 ز سوری در چنان روزی چه خبر
 که اندر خندق مکرم نیستند از
 ز فضل خویش محروم گردان
 ز فضیلت کن برای من بکار
 مرا تا کام غسل گردون آمد
 بخواب غلظتم در مرده انگار
 بلندم کن چو بستم او فلندی
